مثنوی شاه شرف بو علی قلندر قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن — از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای قاصد طیار ما — میدهی هر دم خبر از یار ما

مرحبا ای هدهد خنده فال — مرحبا ای طوطی شکر مقال

در زمان هفت آسمان طی کنی — مرکب حرص و هوا را پی کنی

هر دم روشن کنی در دل چراغ — هر نفس از عشق سازی سینه داغ

از تو روشن گشت فانوس تنم — از تو حاصل شد مرا وصل صنم

مرحبا ای رهنمای راه دین — از تو روشن شد مرا چشم یقین

یافت قالب طینت پاکی ز تو — شد پریشان آدم خاکی ز تو

مرحبا ای فیض بخش کائنات — یافت ترکیب از وجود تو حیات

غرق بودی در محیط ذات پاک — از تو روشن شد چرا این تیره خاک

آنکه بودی در حریم لامکان — چون جدا گشتی بگو راز نهان

پاک بودی در حریم کبریا / از چه پیدا شد ترا حرص و هوا
خوش خرامیدی تو از کتم عدم / خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام / گاه در جنت روی ای خوش خرام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا / گه روی در عالم ملک بقا
جان من با من بگو اسرار خویش / چشم دل روشن کن از دیدار خویش
آفریده حق ترا از جسم جان / از تو افتاد است شور اندر جهان
باز گو با ما سخن ای اهل راز / از حقیقت غلغل افگن در مجاز
خاک افشان بر سر نفس لعین / چشم دل روشن کن از نور یقین
همچو آیینه نما عکس نگار / کی نماید جلوه رخسار یار
صاف کن آیینه دل از غبار / آتشی زن در دل این بیقرار
رهنمای هادی راه هدا / زانکه هستی در حقیقت رهنما
گر نگردی طالبان را دستگیر / طالبان هرگز نگیرند دست پیر
از نور روشن کوکب ایمان من / پرده ها بردار از رخ جان من
در سخن شد عندلیب با نوا / گفت بشنو تا بگویم راز ها
آفریده حق ترا از نور ذات / تا شناسد ذات او را از صفات
بوده ام در باغ وحدت بی نشان / چون بکثرت آدم گشتم عیان
هیچ پیدا نی پس این پرده نیست / نغمه چنگ و رباب و عود چیست
دید حسن خویش با چشم شهود / خود تجلی کرد در ملک وجود
امر ربم روح کرده نام ما / کرد پر ساقی وحدت جام ما
عشقبازی میکنم با او مدام / یافت آدم از طفیل عشق کام
تافت بر هر ذره خورشید کمال / گشت پیدا از جمال ذوالجلال

انکه او از قهر حق گشته پلید
هرکه او شد آفریده از جمال
انچه در روز ازل رفته قلم
زهد و تقوی چیست ای مرد فقیر
بهر آب و نان نگردی در بدر
ترک سازی صحبت اهل دول
بر در سلطان مرو درویش بین
گر بفاقه جان برآید از قفس
تلخ به جلاب شیرین را مچش
بر سر خوان قناعت دست زن
باش در کنج قناعت سرنگون
پشت پا زن تخت کیکاوس را
گر بدست آید ترا گنج و نقود
الحذر از حب دنیا الحذر
مسکنان هرگز نمی باشند بهی
آبرو ریزند بهر سیم و زر
مرد کم همت حقیرست در نظر
ق گردد راه او را ...
له عالی همت است دریا شکاف
و تقوی چیست ای مرد فقیر
زهد و تقوی نیست این هر که مخلوق

همچو شیطان روی بهبودی ندید
باز باید راه در بزم وصال
حک نگردد بعد ازان حرف رقم
لاطمع بودن ز سلطان و امیر
آبروی خود نریزی بهر زر
گوشه گیری تا نیفتی در خلل
گنج قارون گر دهد سوی تو بین
چون مگس دست مزن بر نان کس
پیش دونان بهر نان خواری مکش
گر نباشد دست در فرمان شکن
پا منه از گوشه عزلت برون
سر بده از کف مده ناموس را
ور نداری همت عالی چه سود
بهر نان و زر مجو ... لشکر
زانکه حب هستیش دارند ...
مسکنان را مثل گاو خر شمر
خوار شه گر بود با صد هنر
سر فراز و هر سپهر ...
گردد از گناهش ...
لاطمع بودن ز سلطان و امیر
صوفی باشی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ریا
پیش و پس گردد مرید ناخلف
چون به بینی چند کس بیهوده گرد
دام اندازی برای مرد و زن
وعظ گوی خود نیازی در عمل
مکر و تلبیس و ریاکارت بود
چون شوی استاده از بهر نماز
آن نماز تو شود آخر تباه
چون درایانت فتد آخر قصور
بر مصلا چون نشینی قبله رو
خادمان گویند این شیخ زمان
شیخ را لاهوت باشد منزلش
این خوش آید گوی چندین ابلهان
از ستایش خویشتن را گم مکن
ای گرفتار آمدی در بند نفس
تا کنی پرواز سوی اصل خویش
چند باشی از مکان خود جدا
خود بده انصاف ای اهل دغل
با تو همراز است شیطان دمبدم
حب دنیا رشتهٔ زنار بست
دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز

جبه و دستار و قلب بی صفا
چون خرا بلهٔ بی آب و علف
خویش را گویی منم مردانه مرد
خویش را گویی منم شیخ زمن
چشم پوشی هیچ شیطان دغل
هر نفس کز شیطان ترا یارت بود
دل بود در گاو و خر ای حیله ساز
فکر باطل ها کند رویت سیاه
از آن چرا خوانی نماز بی حضور
چشم پوشی دل بود هر جای گرد
چشم پوشیده ز خلق و جهان
شد فنا ذات بقا شد جا مش
رهزنان اند رهزنان اندر نهانت
عیب خود بین عیب هر مردم مکن
نفس کافر را بکش بشکن قفس
جا کنی در آشیان وصل خویش
چند گردی در بدر ای بیحیا
دل پرست از مکر و صحف و دغل
کی شود در راه حق ثابت قدم
سد رهٔ ریش دو فن و دستار بست
گه نکردی از حضور دل نماز

گه نگردی سجده از روی نیاز / تا شود درهای رحمت بر تو باز
از تضرع سر نسودی بر زمین / کوری و بینا نشد چشم یقین
میکنی طاعت تو از بهر ریا / گه نگردی سجده از بهر خدا
تا بداند خلق مرد اولیاست / شیخ پرهیزگار و پارساست
خویش را گوئی ندارم سینه صاف / از کرامتهای خود میگوئی لاف
نفس کافر کیش داری در کمین / بهر شهرتها نشینی اربعین
میکشانی دست از بهر دعا / مرد خواهی از عبادات ریا
میکنی از مکر عالم را مطیع / سیدی مسکینم فردا شفیع
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست / صدق داری نهانی ای بت پرست
یکدلی داری و در صد آرزوست / چاک دل از دست تو صد جا رفوست
ای رخت از عجب و کبر آراسته / از نفاق و از حسد پیراسته
ای بجهل آراسته زشت و پلید / خویش را گوئی منم چون بایزید
از تکبر میکنی هر سو نظر / خویشتن را گوئی که هستم باخبر
بت پرستی میکنی هم بت گری / شد دلت رشک بتان آزری
بت پرستی کن بهم بشکن بتخانه را / چون خلیل الله بنا کن خانه را
شد سفر دوری تو از اهل نسب / از تکبر دور باش ای بی ادب
پیر گشتی صد هوس داری بدل / جاهلی چون خر فرو مانی بگل
آرزوهای تو هرگز کم نشد / قامت از حرص و هوایت خم نشد
دل چو آلوده است از حرص و هوا / کی شود مکشوف اسرار خدا
صد تمنا در دل است ای بوالفضول / کی کند نور خدا در دل نزول
دین و دنیا هر دو کی آید بدست / این فضولیها مکن ای خودپرست

برتو قسمت میرسد ای بی خبر / پس چرا قانع نئی بر خشک و تر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد / نفس اماره ترا آواره کرد
هست دنیا پیر زال و پرفریب / میکند پیر و جوان را بی شکیب
عارفان دادند اورا صد طلاق / هرکه عاشق شد بر او گشت طاق
این سخن در گوش داری ای جوان / مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون / این خیالست و محالست و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی / آن علی والی ملک سخی
آن وصی مصطفی شیر خدا / آن علی زوج رسول پارسا
زال دنیارا چنان زد پشت پا / تا نیاید در نکاح او لیا
بهر دنیا آن یزید ناخلف / دین خود کرده برای او تلف
زال دنیا چون در آمد در نکاح / کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی هیچکس را پیر زال / کرد او را در دو عالم پایمال
چون خوری پس خورده مهمان یزید / تلخ گردان کام از نان یزید
گر برافتد پرده از روی مجاز / نفرت گیری ز زال حیله ساز
زشت روی او چه آید در نظر / از خدا خواهی امان ای بیخبر
آتشی از دود چون گلخن بود / در حقیقت سر بسر گلخن بود
نخوت آرد مر ترا مال و منال / گر نداری از تهی دستی ملال
نیست رحمی در دل اهل دول / شیوه اهل دول باشد دغل
اهل دنیا بهر سیم و مال و زر / گر بدست آید خورد خون جگر
آن شنیدی از برای عز و جاه / بی گنه کردند یوسف را بچاه
از حسد بی رحمی اخوان ببین / حال زار یوسف کنعان ببین

سرپرست باشد ترا گر تاج و زر
بلکه رو تا سلسله چو نمرود از خدا
حرص افزون میشود از مال و زر
پادشاهان را ببین کز بهر مال
هیچ جا دیدی گدائی بینوا
دولت آرد کبر را بیدین کند
دوستان حق که بیزارند ازو
حب دنیا چون کند بر دل نگاه
کور گردد روشن چشم یقین
بهر طاعت لقمه باید حلال
لقمه شبهه چو افتد در شکم
چون بخواهی لقمه ای نادان آز
بر تو باید دست گر این حیله ساز
چشم شهوت چون گشاید آن لعین
چون تکبر مر ترا رسوا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل
نفس کافر تا بود همراه تو
گر مردی نفس کافر را بکش
گر نداری همت مردان دین
گر ز دست تو نیاید کار مرد
ای مخنث نی تو مردی نی تو زن

کس نیاید از تکبر در نظر
گم کنی خود را نترسی از خدا
قطع گردد حب فرزند و پدر
خون اخوان و پدر داند حلال
رو بگرداند چو فرعون از خدا
نفس کافر کفر را تلقین کند
چیست حکمت هیچ پیدا نی فرازو
دل چو خارا گردش سخت و سیاه
بسته گردد و بعد از آن درهای دین
تا بفرماید ترا رنج و ملال
قوت او می کند سررشته گم
نفس گرداند دهان حرص و آز
دست بهر ظلم گرداند دراز
کور گردد دیدهٔ اهل یقین
شهوت حرص و هوا پیدا کند
از دغل افتد در ایمانت خلل×
آتش دوزخ بود جایگاه تو
ور نداری دسترس منشین خمش
چون زنان رو در پس پرده نشین
همچو حیران در پس مردان مگرد
مثل شیطان راه مردان را مزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا / بگذرد از شهوت و حرص و هوا
دست همت را برافراز و بلند / نفس را چون صید آرد در کمند
دست را کوتاه ساز از هوس / بشکند با چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال / نور تابد بر دل از مهر کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر / نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آیینه وار / بر تو اندازد در آیینه نگار
چون گشائی چشم آن اهل یقین / هر طرف تابان جمال یار بین
یار را بینی تو در هر آینه / سوز و ساز اوست در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر / جلوهٔ ذات حق بود ای بی خبر
اوست در ارض و سما و لامکان / اوست در هر ذره پیدا و نهان
پاس دار انفاس ای اهل خرد / تا ترا این نکتهٔ مشکل برد
اوست پیدا و نهان و آشکار / جلوه گر هست در هر شیء نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا / یک نفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا / تا نگنجد در دل تو غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن / سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست / سکه ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش اله / غیر نقش الله را ای دل فراه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا / راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال / خویش را گم سازی ای نیت کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا / ذره و قطره داند از خدا
است دریا چون نماند موج و گر / در حقیقت آب باشد جلوه گر

نقش آب است چون حباب است جسم تو　　آب چون گردی نماند جسم تو
چون الف در لام میگردد نهان　　خویش را گم ساز تا گردد عیان
گشت واصل چون بدریا آب جو　　آب جو را باز از دریا مجو
تا توئی کی یار گردد یار تو　　چون نباشی یار باشد یار تو
مولوی فرموده در نظم این بیان　　بر تو گردد روشن اسرار نهان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس　　تو در او گم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر تو هستی هوشیار　　با تو گویم این سخن را گوش دار
هر که بیند این از من عاشق شنید　　بی شک اندر محفل جانان رسید
هر که او از خویشتن بیزار گشت　　بی شک آن کس محرم اسرار گشت
هر که او سر باخت اندر کوی او　　بنگرد صد بار جانان سوی او
یک نگاهی گر کند سویم نگار　　جان چه باشد کرده صد جان نثار
عاشق دیوانه و سرگشته ایم　　یار جویان گرد سر در گشته ایم
هر گهی بوئی نشنوم از بوی او　　مست رفتم بیخبر در کوی او
سنبل از گیسوی او شد تابدار　　لاله از رخسار او شد داغ دار
صد زبان در وصف او سوسن کشید　　غنچه با صد شوق پیراهن درید
نرگس بیمار چشم از سر گشاد　　جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت زیبای او　　سبز و خرم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نوحه گر　　هر یکی با نطق و افسرار دگر
هر طرف برخاست از وی های هو　　هر زبان وا رند از وی گفتگو
این شنیدم نغمهٔ چنگ و رباب　　سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد　　این ترانه وار شور آغاز کرد

یاد رامی بین تو در هر آینه
هرچه بینی در حقیقت جمله اوست
هرچه آید در نظر از جزو و کل
عارفان را نقش جز زیبا چه زشت
مرغ و ماهی مار و مور و شیر و ببر
سنگ و خارا لعل و کان یاقوت و در
هرچه باشد آب و آتش باد و خاک
قادری کو آفرید از قطره آب
گوهر جان مطلع انوار اوست
یاد ننویس چرا ای بی‌خبر
ای گرفتاری به قید نام و ننگ
[illegible]ست پیدا و ز تو از خویش گم
ناگهان برخیزی افتی در مغاک
تا که از گورت برآید این صدا
حیف باشد هیچ نابینا رود
ای خلیفه زاده [illegible] تا بکار
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
با خدا هر دم [illegible]
هر زمان گوئی که [illegible]
چون شود [illegible] گیر هم کار
روی دل [illegible] توبه با [illegible]

سوز ساز اوست در هر طنطنه
شمع و گل پروانه بلبل هم از اوست
بوم صحرا بلبل بستان و گل
صورت هر نیک و بد را خود نوشت
چشمه و باران و حیوان برق و ابر
ظلمت شب تیره نور ماه و خور
جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
نقش بسته در صدف از جوش آب
معدن جان مخزن اسرار اوست
یاد رخود توجه کردی در هر
شیشه ناموس را اشکم بسنگ
مرگ آید ناگهان گوید که قم
روز محشر منفعل خیزی ز خاک
حسرتا واحسرتا واحسرتا
گور دکر [illegible]
تا کی بیگانه [illegible]
بازگرد و توبه کن در هر نفس
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
با [illegible]

گوش نفس خویش را مالش دهم — از هوا و هستی خود وارهم
عهد پیمان بشکنی چون شب شود — دل پی جویای این مطلب شود
بگذرم از هرچه باشد کم و بیش — دل بشو از مکر باطل های خویش
ساقی مهرو شراب لعل ناب — مطرب و دل بر در آهنگ رباب
شاهد خورشید روی تند خوی — دلبری غارتگری این عشوه جوی
گر بدست آید در آغوشش کشی — شربتی با هر تلخ و شیرین را چشی
گر شود موجود اسباب طرب — صرف بی باکی کنی اوقات شب
در نباشد این میسرای گدا — تا سحر باشی درین غم مبتلا
گر نیابی دست خون دل خوری — عصمت بی بی بود بی چادری
چون نداری شرم ای پیمان شکن — باز بنما سوی مراد خویشتن
همرا خاطی طبع سرمی زنی — بالک از ابلیس ملعون کمتری
نفس بد کردار چون تو سگ پلید — دست ایمانت بدندان میگزید
شهوت خواب و خورش داری مدام — از عبادت کاهلی و ناتمام
جهل خود داری نوای بیهوده گرد — آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد
یافتی تعلیم از تو شیطان مکر و ریو — از تو آموزند بازی طفل و دیو
مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد — هر زبان صد بسته بسته می برد
نقش کافر تا بود همراه تو — آتش دوزخ بود جایگاه تو
جیفه مردار داری سرنوشت — سگ صفت زان داری ای دم سرشت
هر لقمه ای سگ مردار خو — میدوی صحرا بصحرا کو بکو
خوار میگردی ز بهر آب و نان — در پی سگ تا کی باشی دوان
همرهان رفتند و بیکس مانده — پا بیچو لنگا لنگ ذالیس مانده

رفتن کن که می آید پلنگ   تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ
ب چون آید ترا ای بیحیا   چون پلنگ مرگ داری در قفا
باش کز بحر عدم خیزد نهنگ   تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز   اسپ تازی زین کن و بازی بباز
رو که در ملک بقا سلطان شوی   ناظر و منظور آن جانان شوی
عاشقان را تاج شاهی بر سر است   ساقی همدم لبالب ساغر است
هر که او از کید نفس خویش رست   عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای **شرف** نشنید و سالک چه گفت   گریه کرد این بیت را با سوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند   گر ببینی سر حق بر ما بخند
زهد و تقوی هست ای اهل جنون   بهر شهرت میکنی خود را نگون
سر کنی پایین و بالا پا کنی   از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق داری در مجاز   همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر   گه زنی چون کوهکن تیشه بسر
ای حقیقت دان گذر کن از مجاز   چند باشی در مقام حرص و آز
چند بینی لاله و نسرین و تر و زرد   چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
چند در گشت نمائی خویش را   یکزمان در خانهٔ وحدت بیا
آشنا شو اینچنان با یار خویش   تا که خود را گم کنی از کار خویش
تا توئی کی یار گردد یار تو   چون نباشی یار باشد یار تو
یارب از سودای خود دل ریش دار   زنده را مرده بعشق خویش کن
آنچنان با خود بگردان آشنا   تا نگردم یکزمان از تو جدا
نشنوی خویشم مرده ام   زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را
هر دلی کز عشق جانی یافته
بهر دل هر کس که نور عشق تافت
ای خوش آن دل عشق بر وی نقش بست
دل که بر دلبر رسد از ساز عشق
دل زساز دلبری عشقت دهد
عشق کو بال و پر طیران کند
عشق کو تا تاج سلطانی نهد
عشق کو تا چشم دل بینا کند
عشق کو تا عقل را زائل کند
عشق کو تا جام مدهوشی دهد
عشق ده تا بی خبر سازد مرا
عشق باید تا دهد جام شراب
باده عشق از غم جانانه است
عشق کو تا حالت مستان دهد
ای خوش آن می کو رهاند از خودی
هیچ میدانی که اصل عشق چیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد
عشق چون جبریل در معراج حسن
عشق و معشوق گردند هر دو یک
ای که گشتی واقف از اسرار عشق

زنده کن با عشق جانان مرده را
تا ابد روح روانی یافته
خویش را با جان جانان زنده یافت
خاتم دل کند و بر وی نقش بست
جان که بر جانان دهد آواز عشق
عشق کو تا جام هستی در دهد
عشق کو در لامکان جولان کند
عشق کو ملک سلیمانی دهد
عشق کو تا سینه پر سودا کند
عشق کو تا عقل را حاصل کند
عشق باید تا فراموشی دهد
باده گو بی باده سرمست سازد مرا
عشق سازد ساغر می آفتاب
هر که خود از خویشتن بیگانه است
عشق کو از جام از کف جانان دهد
صاف گرداند ز نیکی و بدی
عشق را از حسن جانان زینتیست
گشت شیدا عشق را در پیش کرد
بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
هم توی معشوق عاشق نیست شاه
نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر برآور زیر پای عشق نه ‌‌ بعد از آن سر زیر پای عشق نه

عشق بازی نیست کاری بوالهوس ‌‌ خام طبعان حاصل اند همچون مگس

گر کنی جان را تو بر جانان نثار ‌‌ در عوض یک جان و صد جان نگار

کشتگان عشق را جان دگر ‌‌ هر زمان از غیب احسان دگر

تا توانی ای دلاور عشق کوش ‌‌ این حکایت را ز عاشق دار گوش

ای خنک جانی که خود را باخته ‌‌ سوخته خود را و با حق ساخته

خرم آنکس کو قمار عشق باخت ‌‌ خویش را بسپرد با جانان بساخت

همت پروانه بین ای بیخبر ‌‌ سوز چون پروانه تا بال و جگر

سوخت چون پروانه همرنگ دوست ‌‌ گشت محرم چونکه زد بر چنگ دوست

در محبت تا بسوزی بال و پر ‌‌ کی شوی همرنگ آتش همسر

سوز در پروانه در جسم قفس ‌‌ تا شوی با جان جانان همنفس

زهد و تقوی چیست ای عالیجناب ‌‌ بر مراد خود نگشتن کامیاب

یکزمان خوش دم نباشی در جهان ‌‌ وارهی فارغ شوی زین و آن

دل بدست غم چنان داری گرو ‌‌ شادی عالم نیرزد نیم جو

دل بود از هر دو عالم بی نیاز ‌‌ بگذر از روی حقیقت از مجاز

ای دریغا عمر تو رفته بخواب ‌‌ اندکی ماندست او را زود یاب

عمر تو باشد مثال آب جو ‌‌ آب رفته باز کی آید بجو

در جهان چون چند روزی میهمان ‌‌ این جهان را بر مثال خوابدان

خلق را بین لعبتان نقش خواب ‌‌ چشم چون بر هم زنی بینی خراب

هر چه می بینی بگرداب جهان ‌‌ چون حباب از چشم تو گردد نهان

غافلی از که [illegible] نشستن ‌‌ نفس با تیغ لا گردن بزن

دل مکن از فکر با طلها سیاه — از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
چون زبان گویاست درین مو بمو — مو بمو ذکر خدا را نیز گو
دل مده با دلبران بیوفا — زانکه دارند شیوهٔ جور و جفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد — حال مردم یک بیک معلوم شد
آشنائی ها رفته از جهان — شرم شسته شد ز چشم مردمان
[illegible] در دنیا و طبع نیکان شد بدل — در دیار حکم افتاده خلل
قحط افتاد است در ملک سخا — خشک گشته مزرع مهر و وفا
بیخ ممسک شجرهٔ احسان برید — همچو عنقا همت از عالم پرید
همتی رفت ست از شاه و گدا — منعمان گشتند گدائی بی نوا
همتی برخاست از صاحبدلان — دارم از دست زمانه صد فغان
این نشانیها قیامت شد پدید — تا قیامت در جهان گردد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم — قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهای مردم شد نهان — سختی پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید — طبع مردم سگ صفت گشته پلید
مهر کم شد از دل فرزند و زن — فتنه برپا گشته از دیر کهن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ — دختران با مادران دارند جنگ
نیست مهری در دل خاص و عام — بین منگی خویش را در بند دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا — پس مرو در دام چون مرغ هوا
شد بگسل دام را برهم بزن — آشیان حرص را آتش فگن
جز خدا کس نیست با تو مهربان — دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد — داد بر تو آنچه می بایست داد

چشم داده گوش بینی هم زبان
بر تو روشن کرد اسرار نهان

غافلی از یار خود ای بی خبر
چند باشی بیخبر چون گاو و خر

نیستی آگاه از لطف خدا
هیچ عاشق هر زمان بیند مرا

مهربان هم شد چه معشوق مجاز
گر نه بیند جانب عاشق بناز

عاشق صادق کند جان را فدا
مرحبا بر عاشقان صد مرحبا

طالبی کو در پی جانان رود
چشم گردد روی جانان بنگرد

گر ترا از عشق او باشد خبر
از تو مشتاق است او مشتاق تر

گر ترا چشم محبت وا شود
بر تو آن معشوق خود شیدا شود

با تو نزدیک است ای جان جهان
هیچ جا نیست در تو ای جانان نهان

چون تو داری چشم احول بی بصر
کی در آید روی جانان در نظر

این حجاب از تست ای محبوب من
بی حجاب است ورنه آن محبوب من

پیش مردن میر ای نیکو سیر
جان بجانان ده ز حال خود گذر

گر به معشوق تو چون جان دهی
قالب خود را کنی از جان تهی

در تو گردد جان جانان جلوه گر
خویش را با چشم معشوقی نگر

عارفی گفته است از روی عتاب
گوش کن چون این معانی بیاب

گر نداری شادی از وصل یار
خیز بر خود ماتم هجران بدار

ای قمر تا چند گردی دور دور
قطع منزلها بکن ای بی حضور

چند پیمایی ره دور و دراز
چند رفتی از نشیب و فراز

یک قدم باشد حریم دوست بس
چند گردی بیخبر ای بوالهوس

منزل جانان بود یک گام تو
باده عرفان بود در جام تو

هر نفس [illegible] می [illegible]
هر زمان از عشق او جامی بزن

مولوی فرموده نشنیدی مگر ‌ ‌ ‌ سنگ گر سه بود میکردی اثر
ای کمان از تیرها پرساخته ‌ ‌ ‌ صید نزدیک است دور انداخته
هرچه مهجوری دوری ای فلان ‌ ‌ ‌ آه از دست تو دارم صد فغان
ای کمان تیر از ترا نزد دورتر ‌ ‌ ‌ از چنین صیدی بود مهجورتر
چشم دل بگشا جمال یار بین ‌ ‌ ‌ هر طرف هر سو رخ دلدار بین
چشم باید تا ببیند روی یار ‌ ‌ ‌ جلوه کرده است در هر شی نگار
نیست پوشیده رخ دلدار تو ‌ ‌ ‌ لیک این نقص است در ابصار تو
دردی کو در تو ای افسرده دل ‌ ‌ ‌ رفته همچون خر فسرده در آب و گل
دردمندی کو که درمانش نیافت ‌ ‌ ‌ کو پریشانی که سامانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جان بلب ‌ ‌ ‌ از فراق او بود در تاب و تب
تا بود این دیده گفتت همنشین ‌ ‌ ‌ کی بود بینا ترا چشم یقین
چون تو مقصودی نداری فتحیاب ‌ ‌ ‌ گرد این تا حشر بر حال خراب
بود مردی عارف صاحب کمال ‌ ‌ ‌ گوشه دل بسته از وهم و خیال
پادشاهی بود در اقلیم دل ‌ ‌ ‌ بود از ایام غفلت منفعل
سالها کرده عبادت بی ریا ‌ ‌ ‌ در دلش نگذشت جز ذکر خدا
چون چنین بگذشت او را چند سال ‌ ‌ ‌ خویش را از کاملان کرده خیال
گفت مثلم نیست کامل در جهان ‌ ‌ ‌ چون عسس هستم بر دل پاسبان
شهوت و حرص و هوس کردیم دور ‌ ‌ ‌ از تعلقها دلم دارد نفور
این تصور کرده چون مرد خدا ‌ ‌ ‌ ناگهان در گوش او آمد ندا
از تکبر چون نظر کردی بخویش ‌ ‌ ‌ دور افتادی حجاب آمد به پیش
تا نگردد رفع از تو آن حجاب ‌ ‌ ‌ کی نهی پا در حریم انتخاب

یا
آنچه میخواهد
گر حرامت میکنی برخود حد
چون مسلط بر تو گردد اینمرض
جهد کن با نفس تا عاقل شوی — باش منصف
یا الهی چشم بینائی بده — در سرم از عشق سودای بده
آتش افگن در دلم مانند طور — شعله بر جنبد گرد زنگ و دور
سالها شد از تو می خواهم ترا — حاجتم را چون کنی نیازی روا
از لسان الغیب این گردد نوید — از در تو کس نگشته نا امید
هرکه بر درگاه تو رو آورد — نا امید از درگه تو چون رود
هرکه آمد بر درت امیدوار — شاهد مقصود یابد در کنار
ای خدای من بحق مصطفی — از طفیل حرمت آل عبا
روز محشر دار با آل رسول — از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره

می پری نازنین بنی یا رشتی ای نازنین

وارنجی کجا این من چه ازین بیا کسی ای نازنین
بغلگیر تو شعل من حسن حسن ای نازنین